



مؤلف: رضا عسگری



انتشارات کتابچه

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور

عسگری، رضا، ۱۳۶۹ -

مسافر آسمان:

(خاطراتی از شهید سرفراز محمدرضا محمدباقرخان کلهر) / مولف

رضا عسگری.

مشخصات نشر

سنندج: کتابچه، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری

۸۰ ص.

شابک

978-622-5778-27-6

وضعیت فهرست نویسی

فنی

عنوان دیگر

(خاطراتی از شهید سرفراز محمدرضا محمدباقرخان کلهر).

موضوع

محمدباقرخان کلهر، محمدرضا، ۱۳۲۷ - ۱۳۶۱.

موضوع

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات

Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Diaries

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

Iran - Iraq war, 1980 - 1988 -- Martyrs -- Fiction

شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

DSR۱۶۲۶:

رده بندی کنگره

۹۵۵/۰۸۴۳۹۲:

رده بندی دیویی

۸۷۸۹.۰۲:

شماره کتابشناسی ملی

فنی:

اطلاعات رکورد کتابشناسی



انتشارات کتابچه

کتاب: مسافر آسمان (خاطراتی از شهید سرفراز محمد رضا محمدباقرخان کلهر)

مؤلف: رضا عسگری

ناشر: انتشارات کتابچه

ویراستاری: فرزاد کریمی

جلد و صفحه آرایی: سهند حمیدی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۷۸-۲۷-۶

قیمت: تومان

مرکز پخش: سنندج، مجتمع تجاری کردستان، واحد ۲۲۳

تلفن: ۰۸۷۳۳۲۲۹۹۶۸



سرآغاز

آخرین بار که دیدمش هوا مه‌آلود بود. یک صبح سرد زمستانی سال شصت. آن زمان من تئاتر کار می‌کردم. در واقع هرکاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم. گاهی کارگردان می‌شدم، گاهی بازیگر، گاهی هم نویسنده. هرچند وقت یکبار هم با بچه‌ها می‌رفتیم تهران آخرین اجراها را می‌دیدیم و متحیر از عظمت تئاتر آنجا و متأسف از تفاوتی که میان ماه من تا ماه گردون وجود دارد، به سالن کوچک شهر خودمان برمی‌گشتیم و هرکدام به فکر می‌افتادیم تا راهی تازه برای بازنویسی متن‌ها و بازیگری میزانشن‌ها پیدا کنیم.

آن صبح سرد زمستانی زودتر از خانه بیرون زدم تا بتوانم قبل از شروع تمرین کمی راه بروم. می‌دانستم زمان خوبی را برای پیاده‌روی انتخاب کرده‌ام چرا که تقریباً همه مغازه‌ها تعطیل بود و در کوچه و خیابان رفت و آمد زیادی به چشم نمی‌خورد.

خانه جوانان، یعنی محل تمرین ما در خیابان ایستگاه قرار داشت و من هربار که به علتی تصمیم می‌گرفتم طول مسیر را قدم بزنم باید از خیابان امام و فروغی می‌گذشتم. پیش از آن بارها مسیر را پیاده رفته و برگشته بودم و تقریباً می‌توانستم چشم بسته راهم را پیدا کنم.



به خیابان فروغی بسطامی رسیده بودم، نزدیکی‌های مسجد جوادالائمه(ع). درست نمی‌دانستم کجا هستم. غلظت بخار آب اجازه نمی‌داد بیشتر از چند قدم از هرطرف را ببینم و همین موضوع باعث می‌شد عمیق‌تر در تخیلاتم فرو بروم. داشتم آخرین صحنه‌های کار را تصویرسازی می‌کردم و گاه ناخواسته و از شدت هیجان یاد تماشاجی‌هائی می‌افتادم که به زودی برای دیدن نمایش می‌آمدند و ما را تشویق می‌کردند، علی‌الخصوص که یکبار در سال پنجاه و شش اجرای آن به دستور ساواک متوقف شده بود.

غور گرفتیم در این افکار، نمناکی هوا و سرمائی که گهگاه تا مغز استخوانم را می‌برداند و من را به اجبار و برای چند لحظه از خیالاتم بیرون می‌کشید در مجموع برایم فضایی دلچسبی را ساخته بودند و من از ترس تمام شدن این دقایق مثل کودکی که نمی‌خواهد از خواب شیرین بیدار شود، سعی کردم تا جایی که می‌توانم آرام راه بروم.

همین طور که قدم می‌زدم بعضی از جملات و دیالوگ‌ها را هم زیر لب تکرار می‌کردم تا لحظاتم مفیدتر باشند.

«وقتی بارون می‌آد و جاده خیس و خاموش تو مه دراز کشیده، قدم زدن زیر درختها چه لطفی داره! ... مرد غریب با صدای غمگین و یه کوله‌بار تو جاده‌های مه‌آلود پرسه می‌زنه و برای بچه‌ها آواز می‌خونه ... تو ممکنه همه جا رو بگردی اما پیداش نمی‌کنی اون یه جسم نیست، یه شعله‌اس یه نوره که به چشم نمی‌آد، چون تو سینه منه...»

محیط اطراف کاملاً ساکت و بی‌صدا بود. انگار هیچ‌کس هوس نداشت در آن هوای سرد راه برود و خیال ببافد. خود من هم تا وقتی صدای سوت

زدن آرام و موزون عابری که هنوز برایم نامرئی بود را نشنیده بودم متوجه این حالت نشدم. یک لحظه احساس کردم مثل کرم ابریشم دور تا دور خودم را پیله تنیده‌ام و انگار در یک حباب شیشه‌ای از فکر و خیال نفس می‌کشیدم که آن صدای آرام موسیقی‌وار حباب را شکست و ذراتش را هم در مه گم کردم.

صدا از روبه‌رو و شاید فاصله چند متری به گوش می‌رسید، چشمانم را تنگ کردم. صورتم از بخار نمناک شده بود و با چروکی که دور چشم‌ها انداختم قطرات آب مثل دو مسیر باریک اشک روی گونه‌هایم سرازیر شدند. می‌خواستم از روی کنجکاوای سایه‌ای را که هر لحظه واضح‌تر می‌شد ببینم.

با نزدیک آمدنش و زمانی که کمتر از دو متر با هم فاصله داشتیم به لطف رقیق‌تر شدن مه تشخیص دادم. رضا بود، با همان قد کشیده و شانه‌های پهن. پالتوی بلند کرم رنگی به تن داشت، به همراه شال گردن سفید همیشگی‌اش که از دو طرف به سر زانوهایم می‌رسید و یک دور هم دور گردنش چرخیده بود. رضا نوع راه رفتن منحصر به فردی داشت؛ ترکیبی از متانت، پرستیژ و خویشتن‌داری که هرکسی را به تحسین و احترام وامی‌داشت.

محاسن نسبتاً بلند و موهای موجدار و پرپشتی که مانند یک قاب زیبا چهره نقاشی‌گونه‌اش را دربر گرفته بود، در کنار غرور مردانه موجود در عمق حرکاتش و البته نگاهی که همواره سرشار از شیطننت بود، در مجموع جذاب می‌نمود و بر این متانت می‌افزود.

باز هم در سلام پیش‌دستی کرد:

- سلام.

- سلام رضا چه عجب ما تو را می‌بینیم؟

- صبح به خیر، این طرفها؟

مثل همیشه دکمه بالای یقه را باز گذاشته بود. چهره‌اش باز هم مرا گرفت؛ زیبایی صورت رضا برای هرکسی جذابیت داشت حتی برای من که از سالها پیش می‌شناختمش.

اگر آن صبح سرد زمستانی می‌دانستم این آخرین ملاقات ماست شاید دیرتر از او جدا می‌شدم و بیشتر نگاهش می‌کردم. حالا پس از گذشت سالها و ماههای طولانی و با پشت سر گذاشتن بیش از بیست و پنج زمستان سرد احساس می‌کنم ای کاش رضا و امثال او هنوز با ما بودند. این روزها و در این هوای همیشه مه‌آلود چقدر دل‌تنگ حرفها، شوخی‌ها و اندیشه‌هایش می‌شوم و چقدر جای خالی او را حس می‌کنم.

گاه آرزو می‌کنم ای کاش می‌شد دست رضا را بگیرم و او را از قاب عکس روی دیوار که تنها همدم مادر بیمارش بود بیرون بیاورم و یا من به دنیای زیبایی که در عمق نگاهش موج می‌زند گام بگذارم اما افسوس که آن بهشت زیبا را جایی برای ما نیست. این فکر هربار با دیدن چهره‌ای که هنوز هم برای تماشاچیان گیراست در وجودم زبانه می‌کشد.

گاه آرزو می‌کنم ای کاش آخرین اجرای رضا را روی سن خاکریزها می‌دیدم و برایش گل می‌انداختم.

پرسید:

- چه کار می‌کنی؟

- تمرین‌های آخره تو چه کار می‌کنی؟

چشمانش از خوشحالی برق زد:



- دارم می‌رم منطقه.

- جبهه؟ تو که معاف شده بودی؟ ...

رضا به خاطر پسر ارشد خانواده بودن و این که برادر دیگری نداشت از خدمت سربازی معاف شده بود. مادرش هم با داوطلبانه جبهه رفتن مخالفت می‌کرد. این را همه ما می‌دانستیم. اما آن سال بنی‌صدر رئیس جمهور وقت معافیت مشمولین سال سی و هفت را از خدمت ملغی اعلام کرد و حالا رضا هم می‌توانست به آرزویش برسد.

نمی‌دانم چرا ولی یک دم او را در نقشی دیدم که قرار بود بازی کند و آن را نیمه تمام گذاشت. صدایش در گوشم پیچید که می‌گفت:

- دلم می‌خواد برم تو به قلم بزنم... اونا نباید گریه منو ببینن.

و من در مقابل می‌پرسیدم:

- پس برای چی گریه کردی؟

- برای اون گلهائی که زیر پا لگدکوب می‌شن. من خرد نمی‌شم

هرچقدر زیر فشارم بذارن سخت‌تر و محکم‌تر می‌شم. با هر ضربه بهتر شکل می‌گیرم، من باید باشم، من می‌مونم!



سرم‌ان به صحبت‌های عادی گرم بود که خودروی آرام از کنارمان

گذشت و با نور چراغ‌هایش نیمی از بدنمان روشن شد، چشم‌های رضا هم

مثل دو شیشه سبزرنگ درخشیدند...